

کتاب مقدس برای کودکان
تقدیم می‌کند



از آزار دهنده
کلیسا تا واعظ
عیسی مسیح



نویسنده: Edward Hughes

طراحی تصاویر: Janie Forest
Alastair Paterson

بازگویی از: Ruth Klassen

مترجم: شیدا

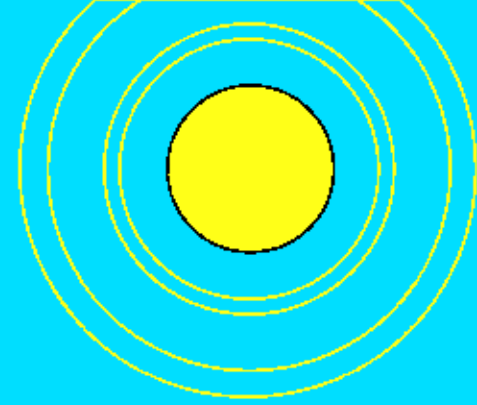
ناشر: Bible for Children

www.M1914.org

©2021 Bible for Children, Inc.

حق چاپ: شما اجازه دارید که این داستان‌ها را کپی و یا چاپ
نمایید به شرط آن که رایگان توزیع شود.






خدا از طریق ایمانداران در

کلیسای اولیه کارهای بزرگی
انجام داد. مردی به نام
فیلیپس در شهری شلوغ در باره
عیسی مسیح با مردم صحبت
می کرد. اما خداوند او را به بیابان
فرستاد. می دانید چرا؟



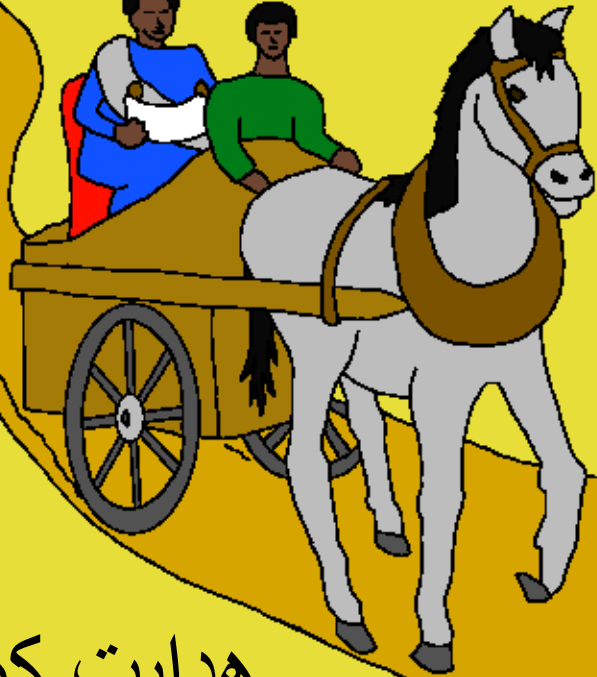
A cartoon illustration of a man with dark skin and short black hair, looking slightly to the right with a worried or sad expression. He is wearing a blue tunic with vertical stripes and a grey shawl draped over his left shoulder. He is holding a white scroll with a brown wax seal. The background is a simple landscape with yellow hills and a small green tree under a blue sky.

خدا می‌دانست که مسافری در
بیابان است، خواجه سرایی
حبشی که از بزرگان دربار
کنداکه، ملکه‌ی حبشه بود. او
در راه بازگشت به خانه بود و
کتاب خاصی می‌خواند.

می‌توانید حدس بزنید
این کتاب چه بود؟



وقتی
فیلیپس از
خدا اطاعت
کرد، خدا او
را مستقیماً
به سمت مردی
هدایت کرد که کلام خدا
را می خواند اما درک نمی کرد.
خواجه سرای حبشی فیلیپس را دید
و دعوت کرد که با او همراه شود.



او از فیلیپس پرسید: "معنی این جماه ها چیست؟" هنگامی که ارا به در جاده بیابانی در حال حرکت بود، فیلیپس با آیات کتاب مقدس، عیسی را به او موعظه کرد.





خواجه سرای
حبشی، خیلی زود پیام
کتاب مقدس را باور کرد و
ایمان آورد به این که عیسی مسیح،
پسر خدا است. او با دیدن مقداری آب
گفت: "آیا اشکالی دارد که من تمیید بگیرم؟"



فیلیپس گفت: "اگر با تمام وجود ایمان داری، می‌توانی تعمید بگیری." خواجه سرای حبشی جواب داد: "ایمان دارم که عیسی مسیح پسر خداست." فیلیپس او را به آب برد و تعمید داد.



وقتی آنها از آب بیرون آمدند،
روح خداوند فیلیپس را از آنجا
برد و خواجه سرای حبشی دیگر
او را ندید. او با خوشحالی به
سرزمین خود
بازگشت!



اما بعضی از مردم از مسیحیان متنفر بودند. استیفان، یکی از دوستان فیلیپس، به وسیله افراد عصبانی کشته شده بود زیرا آنها نمی‌خواستند که او در مورد عیسی صحبت کند. شخصی به نام شائول از تارسوس، در کشتن استیفان کمک کرده بود. شائول از همه مسیحیان متنفر بود.



شائول، شروع به تهدید و قتل مسیحیان کرد. او نزد کاهن اعظم رفت و نامه هایی گرفت که به او حق دستگیری مردان یا زنانی را می داد که پیرو عیسی بودند.



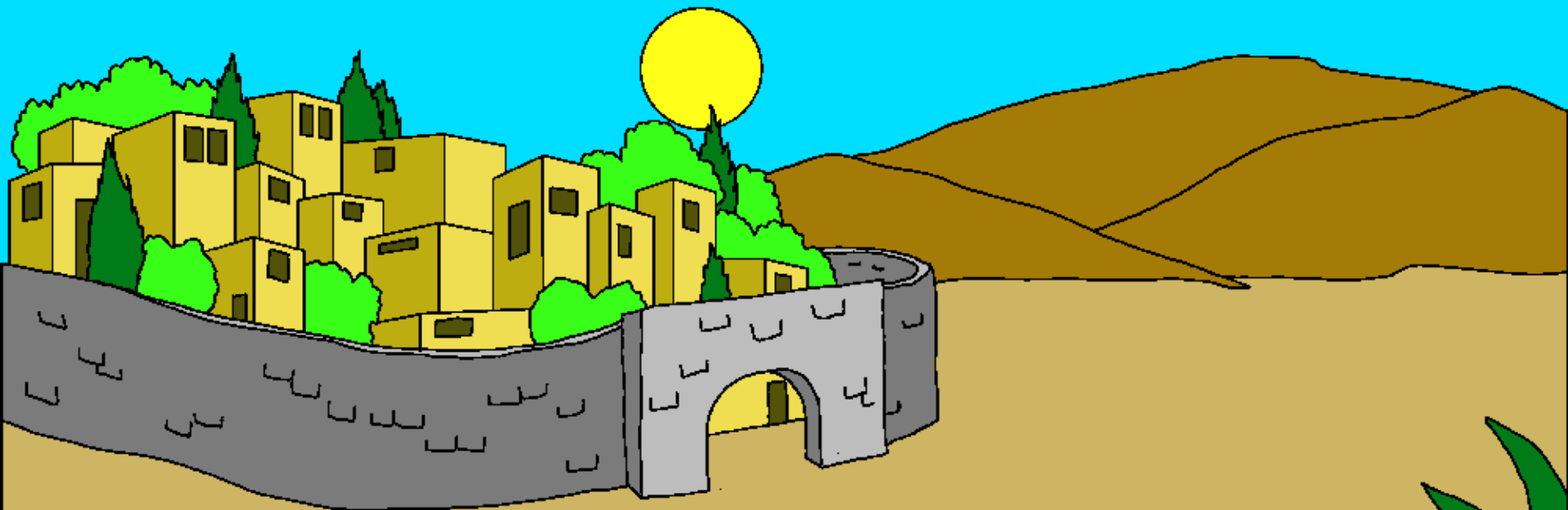


بیچاره شائول تار سوسی!
او نمی دانست که وقتی
قوم خدا را آزار دهد، در
واقع به خود خداوند
عیسی صدمه می زند.
پس خداوند جلوی
شائول را گرفت.
اما چگونه؟



وقتی که در راه رسیدن به
شهر دمشق بود، خداوند نور
زیادی را از آسمان تاباند.
شائول به زمین افتاد و
صدایی شنید که گفت:
"شائول، شائول، چرا مرا
آزار می‌دهی؟"

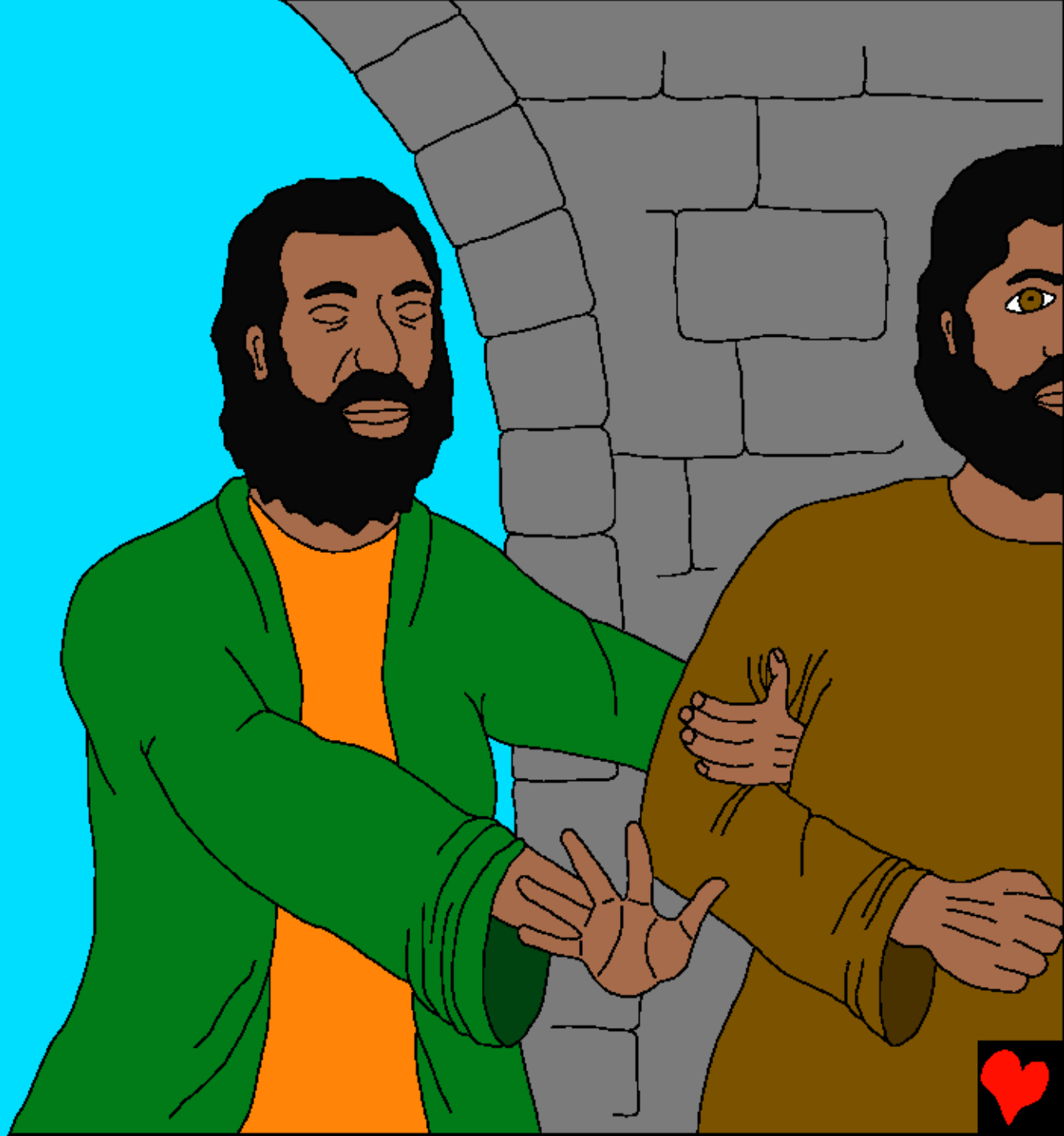




شائول فریاد زد: "خداوندا، تو کیستی؟" پاسخ
آمد: "من آن عیسی هستم که تو او را آزار
می دهی." شائول با لرز و حیرت پرسید:
خداوندا، می خواهی چه کار کنم؟ خداوند به
او گفت: "برخیز و به داخل شهر برو. به تو
گفته خواهد شد که چه باید بکنی."



همسفران
شائول نیز صدا
را شنیدند اما
کسی را ندیدند.
شائول از زمین
برخاست و
فهمید که نابینا
شده است!
همراهانش او
را به دمشق
بردند.



در این شهر، شائول سه
روز نابینا بود و هیچ چیز
نخورد و ننوشید. شاید او
وقت خود را به دعا
می‌گذراند به درگاه خداوند
عیسی که در جاده دمشق
با او روبرو شده بود.



خدا همه چیز را بر نامه ریزی کرده
بود. در دمشق شاگردی به نام حنانيا
زندگی می کرد. خداوند او را به كمك
شائول فرستاد. چون حنانيا
شائول را می شناخت، ترسید
اما از خدا اطاعت کرد.
هنگامی که او دست خود
را بر شائول گذاشت،
کوری اش از بین
رفت و شائول از
روح القدس پر شد.



شائول تعمید گرفت و سپس
خوراک خورد و قوت گرفت. او
باید قوت می‌گرفت زیرا کار بسیار
مهمی داشت که باید انجام می‌داد.



بلافاصله در کنیسه ها، مسیح را
موعظه کرد و به همه گفت که او
پسر خداست. سپس همه کسانی که
شنیدند متعجب شدند و گفتند: "آیا این
همان مرد نیست که مسیحیان را
آزار می داد؟" و
بعضی نقشه
کشیدند که
شائلول را
بکشند.





دشمنان جدید شائول
دروازه های شهر را نگهبانی
می کردند تا اگر او قصد
ترک شهر را داشت، او را
بکشند. اما دوستان جدیدش یعنی
مسیحیان، شبانه او را در سبد
بزرگی از بالای دیوار شهر به
پایین فرستاده، فراری دادند.





و از آن پس شائول، آزار
دهنده پیشین مسیحیان، به
عنوان پیرو وفادار استاد جدید
خود یعنی خداوند عیسی
مسیح، زندگی می‌کرد.



از آزار دهنده کلیسا تا واعظ عیسی مسیح

داستانی از کلام خدا، یعنی کتاب مقدس

بر اساس

اعمال رسولان 8-9

"کشف کلام تو نور می‌بخشد."

مزمور ۱۱۹: ۱۳۰



پایان



داستانهای کتاب مقدس با ما در بارهٔ خدایی صحبت می‌کنند که ما را
آفرید و ارادهٔ او این است که شما نیز او را بشناسید.

خدا می‌داند که ما کارهای بدی انجام داده‌ایم کارهایی که او آنها را گناه می‌خواند.
مجازات گناه مرگ است، اما خدا جهانیان را آن قدر محبت نمود که پسر یگانهٔ خود
را فرستاد تا بر روی صلیب به خاطر بخشش گناهان ما بمیرد. عیسی مسیح پس از
مرگ دوباره زنده شد و به آسمان بالا رفت. اگر تو به عیسی ایمان بیاوری و از او
بخواهی که گناهان تو را بیامزد، او تو را خواهد بخشید و وارد قلب تو
خواهد شد و تو برای همیشه با او زندگی خواهی کرد.

اگر به این حقیقت ایمان داری، از صمیم قلب این دعا را بکن: عیسای عزیز من
ایمان دارم که تو خدا هستی، و به صورت انسان به زمین آمدی تا برای گناهان من
بمیری، و اکنون زنده هستی. خواهش می‌کنم که وارد زندگی من بشوی و گناهان
مرا ببخشی تا بتوانم زندگی تازه‌ای داشته باشم و برای همیشه با تو زندگی کنم. کمک
کن تا به عنوان فرزند تو بتوانم تو را اطاعت کنم و برای تو زندگی کنم. آمین.

کتاب مقدس را هر روز بخوان و همیشه دعا کن! انجیل یوحنا ۳: ۱۶

